جلد پنجم

جنگ زرشخ

شاهنامه نوبخت

بسال هزاره سه سد یا سه بود | که طبع من این بیت ها را سرود
چو پر شد هزاره سه سد نه چهار | دلم گشت روشن چو باغ بهار
جهان پر سخن از فری تازه شد | فزونی و شادی بی اندازه شد
هر آنگه که شاه جهان بنگری | نشسته به تخت کیخسروی

جلد پنجم

شاهنامه نوبخت

درخت امیدم برآورده بار | چو دیدم که این جستجوی شهریار
شنیدم ز بیدار آگاه مغز | دل آرای و پندار من دید نغز
بپرورده و فر داد و فرجام داد | به ایران و گرد جهان نام داد
همه روی گیتی بر او شد بهشت | چو لاله در جهان تخم نیکی بکشت
بدان فر او تیز شد هوش من | شنید آفرین‌های او گوش من
وزان پس بیاراستم گنج خویش | که گیرم نگارش کنم گنج خویش
بیاد آورم این خسروانی درخت | اگر سرفرازد زمین روی تخت
چه داند خردمند آموزگار | که فردا چه بازی کند روزگار
زمان دید و ما بس پاره دید | چه دانی که سوگ آیدت یا که سور

نگارنده دانسته را رای نیست | سرانجام خود را کس آگاه نیست
براه برین آزمون چندگاه | نبردم بر اندیشهٔ خویش راه
زمانه بجز تیرگی درشت آورد | نگار آگهان نیز گفته راه
بکشورگشایان جهان بود تنگ | چو آتش همی سر برآورد جنگ
ز گردی جهان پاک دیوانه شد | همه مرزها جای بیگانه شد
دو بیگانه سرگرم بیداد کار | بد اندیش کشور بهان بردبار
بجا ننداز آنکه برگاه خویش | نهان توده بیگانه با شاه خویش
نهفته و ایران کی آگاه بود | که بر کشورش جنگ بیداد بود
ز یاران برای و خرد بود بیش | ولیکن نه دشمن ز خویش

قضا ترسن بخت او کرد لنگ   تو گفتی گران بردلش بود جنگ
که نه تیغ بیکار را کرد تیز   نه از بدکنش کرد پرهیز نیز
همی بر زمان روز او گشت سخت   چو بی چاره تر شد رها کرد تخت
وزان پس چه شد باد توفان مرگ   ز شاخ بزرگی فرو ریخت برگ
ز روی زمین تا بخورشید و ماه   بجا بر ندم گشت بی روی شاه
دریغ آن سر و تاج و نیرو و فر   که مانند شاهین فرو ریخت پر
دریغ آن بر و برز و بالا و توش   دریغ آن همه فره و فرهنگ و برش
دریغا از آن روی خورشید توش   وزان یاره و برز و بازو و کش ''

'' یاره : قوت . برز : بلندی . کش : سینه

دریغا از آن سرو بالای او   وزان نرمی و رای رای او
سیه روی باد آن بد ناکار   که لشکر جدا کرد از شهریار
نه خون جهان داشت نه داد خویش   که بیدادگر بود با شاه خویش
بجز رنج و حسرت نبیناد کام   که ایرانیان را بد کرد نام
جهان بی پدر باشد و بدنژاد   که با شاه بد بود و بی شاه شاد
سپاس نوای داور کردگار   که بدخواه با پیش نگشت خوار
جهان نو شد و کار ما گشت ساز   نماند آن بدی ها بجا دیرباز
درختی بد آنگونه سر بر کشید ،   زمانه بجون رنج او در کشید

بچون شاخه و بیخ او راستست — وزان بیخ او شاخ دیگر برست

از ایرانیان هر که دیدار درخت — بپرورده در سایه‌اش برد رخت

جاندار دادار پروردگار — با ایران و ایرانیان بود یار

بروز نو آیین بهار نو — جوان شد جهان با جهاندار نو

بزندان فرون و رشت و اراک ، همی سالها ..

الا ای خشیوار پاکیزه مغز — چه دادی ز گوهر بسیار نغز

من از پرده‌ی بیخ بردم دراز — جهانی ز این بر تو کردم نیاز

درین پهلوی نامه کردم گزین — ز چیزی که بشنیده‌ای پیش ازین

فقید جهاندار تا زنده بود — دلم شاد و جانم فروزنده بود

پس از مرگ او بیخ من شد دراز — ز دیگین و دشمن بپرگشت باز

بجنگ جهانگیر در دشت و کوه — شدم خوار و پژمان و دور از گروه

بلاره و بخیخ و کیخ و کند — بهم و بغیر دل کام و ترند

چتید شت و بیدشت و کوه براز — به شتاب و بیزار و تیم اراز

میان نی و بیشه و کوه و دنگ — بسی بسپریدم گراز ان زنگ

بگرد جهان چند گه در بند — بجیر اره پنهان ز هر رنگ‌ها

KHONG · KAND · TIDASHT · ARAZ · بالا نام ابار جاهای گفته

گرنه رود شاه کوه، درینه های جنوب فارس است

وزان پس که دشمن بمن یافت دست / سر بخت ناسازش گشت پست

به «بیذا»[1] ز ترکان یکی ایل دزد / بیگانه نام داد و بگرفت مزد

بزندان قزوین ورشت واراک / بسی سال ماندم در مغاک

پس از رنج زندان وان کارزار / گذشت از برم سال پنجاه و چار

وزین نامه‌ام بهره ناگفته بود / بمن زندگی تلخ و آشفته بود

همی این سخن داشتم در نهان / که چون بر سرم بگذراند جهان

بسالی که کردم پراکنده گنج / نسنجید کس این گرانمایه رنج

ندیدم جوانمرد ازین انجمن / که با او بگویم چه آمد بمن

[1] بیذا که معرب [illegible]

کنون گه زد از برم سال شصت / تهیدست و از سفلگان زیردست

به آنگه که این گردش آید بپای / جهان نیک و بد بازماند بجای

بیاری دادار بخشنده من / جهان را بهشتی کنم از سخن

کرا دل نباشد به پروردگار / تو با او دل و رای نیکی مدار

خبر یافتن سالار دین مهدی از پیروزی سازنده نامه حکیم بالارن

بگویم کنون رزم سازنده ماه / ببخشش جهان برفرازنده ماه

جهان گونه گون است ناشاد و شاد / نهان در سیاست بشمشیر داد

تو از رسم و راه نیاکان مگرد / چو سالار بخش نترس از نبرد

که چون بخت گشته پراکنده دید | ز دشمن همه شهر آگنده دید
بشمشیر کیفر بیازید دست | سر بدنژادان همی کرد پست
چو با ماه او گشت روشن زمین | کران تا کران خواندند آفرین
گرانشد بر کس بدان رای نو | بهر شهر و هر مرز و هر جای نو
ز بی ارز و بی مرز و گمراه و هرز | بهر جایگه پاک شد بوم و برز
پس آگاهی آمد ز استان ترخ | ببغداد و رصافه و شهر کرخ (1)
که در مرو و پامیر و بیکند و بست | بجز کشته و خسته و بسته نیست
بسی جابکانند و گردویه اند | همه مردم شهر آمویه اند (2)

(1) ترخ استان بخارا ... و ترخان ... و رصافه و کرخ ... [illegible]
(2) پامیر ... [illegible] ... دو شهر نزدیک سمرقند و بخارا ... [illegible]

خراسانی و تازی و غزی است | که خونخواره بستنباره و بدسگالی است
که جز این دیرین نجویند راه | برسم کهن خواستارند شاه
ز ترشخ به نخشب ز ماین بماه | ز گرگاب آمویه تا مرو شاه (1)
بشهر و ده و برزن و جای نیست | ز تخم مسلمان کسی زنده نیست
جهاندار تازی چو این را شنید | چو آتش ز خشم نهان بردمید
بفرغانی و سعد و سهل و معاذ | بعمر بن یحیی بن سهل بن معاذ
بجبریل و هرکس که سرکرده بود | که خونخواره و خونریز و خونکرده بود (2)
بگو کرد و گفت این نه بر جای ماست | که زنده بود آنکه بر کین ماست

(1) ترشخ و نخشب دو شهر ... خراسان نزدیک بخارا. ماین ده ... [illegible] ... گرگاب نام ... [illegible]
(2) ... سران سرکردگان عرب در عصر منصور و مهدی.

بدانگه که بن قطب بوحمید
بشهر خراسان سپه برکشید

دو بارگیم که در شهر مرو
بسی جایگاه بنه وگروهی برد

چه درویش جنگی وچه بی ساز
بگیرد و نهان داره کاریش ساز

جوانی و خامی و شوقی بخت
بران جمله سر چاره جوی بخت

بدستور خود نیز سالار دین
همیگونه گفت از دو رای بکین

به یعقوب گفت اینکه کردی درست
ببیند انش دوده دیر رست

زند خواه با این جهان بسته‌ای
بنقل گران چند گر بسته بود

چو من برنشستم بگاه مهی
تو زندان من پاک کردی تهی

جهانسان بدستور باید خرد
زتو برمن آمد چنین روز بد

بدو گفت یعقوب من رای خویش
زتو دارم ای شاه پاداش خویش

گر من بزندان نبودم نژند
که بود آنکه از من برافراخت بند

گر من نبودم گرفتار کین
جز آن شد منصور سالار دین

چو با فر تو شاد شد روزگار
بجنگی بجست رای آموزگار

جهان داورگر بودی و مهربان
کم آزاد کردی ز غل گران

تو این بنده را برگشودی زبند
سا [illegible] رای و تدبیر وبند

نکردی گر با بندگی نگاه
مرا برنشاندی بجز نیک گاه

چو من دیدم این مایه جیس [illegible]
بکردار نیک تو کردم نگاه

(۱) در عصر [illegible] گاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تاج
[illegible] [illegible] [illegible] خود یاد کرده
و روضة الصفا . تاریخ [illegible]

جهانبان جمشید برمگ دید ، نبود این گذشتن مگر بودنی ،

جهاندار داند که چندین هزار ، بی‌آزار مردم که بودند زار

چو از او گشته پیر و جوان ، همه بر نیایش نهادند خوان

اگر زین جهان جدین ناسپاس ، خجسته برو دل ز کیفر هراس

نشاید که ساهر ازین این گناه ، بجسته دو در داد و بیچاره راه

و دیگر که پرکار را چاره است ، کجا جای اندوه و بیچاره است[1]

سپاه توراشاد و پیروزیم ، همیشه فراهم شود گاه رزم

دروزی که تخم تو برسد نگاه ، آنزد را نبود آزمون جز سپاه[2]

[1] نغمات . نگین . ردهای بم .
[2] آنزد و آنزد [illegible]

هر آن پایه بسیار شد وارهگیر ، همی تا سر هم او شد بزیر .

چو بر جای او باب تو بر نشست ، بشد روش بر اند ز بر جای پست

ز تو زنده گشت خوارزم تا پیش آب ، ندید ایچ کس جای آرام و خواب

بدانسان که تا پیش کاخ سپید ، چو توفان همی خیل دشمن رسید

ز اسپهانی انگوران و گرد و دند ، سپه حامک و خانک و کرم و دند

همه شهر انبار سید زیر و روی ، ز بس دشمن و خونی و جنگجوی ،

به هر بوم و بر کشته شد بی‌شمار ، و لیکن نه بابر همی گشت کار

سرانجام باکان تو روشن شد ، زمانه ز دشمن نکرد ایچ یاد

هم اکنون بگیرم دست پیمان دراز ، که دشمن تمام بتو دیر باز .

سر نوسی، فرزند و گنج و زمین | بسالار من برگذاردم برین
بهتر خواسته کان مرا نیز هست | برسم گروگان تو بگذاردست
اگر آنچه گفتم نکردم درست | بریده سرم گوی چوگان تست
همی زین نشان با جهاندار گفت | ز چیزی که بود آشکار و نهفت

فرستادن مهدی سپاهیان ترک و تاری و فرغانی

چو زینگونه بشنید سالار کس | همه نهفته همی داشت تیمار و پیش
چو سی روز و سی شب [illegible] | بدان برگسسته از زمان تیغ روز
وزیر جهاندیده آمد فراز | یکی انجمن کرد و بنمود راز

ز هر یک سران چند تن جنگجوی | دو دیگر کی مرد نیرنگ جوی
نشانید و از هر دری یاد کرد | درم داد و دینار و آباد کرد
ز فرغانی و ترک و تازی سپاه | گزیده دلیران آورده گاه
بسیجید و برگونه‌ای برگذشت | بجوشن نشانید هم راه دشت
چو روز دگر سر بر آورد هور | سلیح و سپه بود نزدیک دور
به هر لشکری چند تن پیشرو | سعید و قریش بود و بیش و کم
دگر خالد و عقبه بن سلیم | سپاهی سراسر سزاوار بیم
ده و پرده و نادر و میر بزم | ستوران بر ستوران همه ساز رزم

... تاریخ طبری [illegible] نام علی [illegible]

خشاوه حکیم از یاران حکیم بن عطا مقنع (۱)

وزان رو خبر پیش گردان رسید — که دشمن بجنگ گرگان رسید

بسغد و بخارا برستای کوش — بند برگست و زنیخ و شهر نوش

بزرگشان و سمرقند و بام — بندگان برون برنهادند گام

همه جنگ را برگشادند دست — زبردست و هم مردم زیردست

سپه جابکان با درفش و نیام — ز ترشیخ بدو برنهادند گام

برفتند پیش خشاوه پرخروش — کرای گرد سالار با فر و هوش (۲)

سپاهی ز بغداد اروند رود — بدین کارسازان [illegible]

(۱) خشاوه [illegible]

[illegible]

نباشیم گر زانکه با پیشدست — شود باره بخت یکباره پست

بپاسخ خشوی جاندیده گفت — که تدبیر این کار باید نهفت

شما راه اندیشه بر رای خویش — ببندید و باشید بر جای خویش

گزین پس من این چاره را با درنگ — بگویم چو بر دشمن کنم راه تنگ

بدان دیگه بد بیکی تن براز — جهاندیده و گرد و گردن فراز (۱)

نماینده دین ماه آفرین — حکیم جهان روشن و پاکدین

بیامد خشو پیش آن پیرزاب — که لشکر گذر کرد از پیش آب (۲)

بسا نامدار و فرغانی و جنگجوی — عرابی و هرشی و نیزه گوی

(۱) [illegible]

(۲) پیرزاب (پیرمرد) [illegible]

23

ز مرغاب گفتا که تا پیش بوم — گذاره با نگسان مرز و بوم

چه گویی و این جنگ را چاره چیست — بجز تیغ چگونه توانیم زیست

حکیم جهان پاسخش کرد ساز — که ما را ز کس نیست امید باز

نه تن باره بستیم و نه خسته ایم — نه با زندگی پاک دل بسته ایم

اگر ده اگر روستا بست تنگ — هژبر ژیان را ببایست جنگ

بپاسخ خنش گفتش این رای نیست — درین نیزه بن جنگ را جای نیست (١)

بره و بدخشان و بلخ و نتام — ز دریای خوارزم تا رود بام

بسی جامه و خرقی بی مرند — ولیکن پراکنده و دل نسوزنده

(١) نیزه بن: نیزار و بیشه

(٢) بلخ ... بیشاور ... بام نام شهری ... [illegible]

بجز تیغ نه چندان سیاست ساز — که بیگانه را چاره سازند باز

اگر چه درون حصار است تنگ — میان نیسان نه خوب است جنگ

دگر باره را آب بسیار نیست — بچشم من این نیز دشوار نیست

بگرد اندرش کنده و جای آب — برآریم و باشیم بی خورد و خواب

زن و کودک و پیر و رنجور و زار — و دیگر که نتواند این کارزار

چو گندم و خوردنی هر چه هست — بدو اندر آریم و پاییم پست

بپشت حصار از فندی فرید — بسوراخها در سپاریم تیر

و زان پس ازین بومه تا نیزه زار — یکی کنده باید کنیم استوار

شنوده میان زمین رگ برگ — که نتوان گذشتن مگر یک بیک
یکی راه باریک و تاریک و تخت — بر آورده سر در میان درخت (۱)
تهی کرده از بیخ او تا بسر — نهفته ز دیدار هر رهگذر
اگر بدگمان پیش آن بگذرد — بدان رخنه هرگز گمان نسپرد
رزم آوران هرکه بی باکتر — برومند و سرسخت و چالاکتر
چو بس شد ازین راه باریک و تخت — بدانره برآمد برون از درخت
به هر شب که نه تیره باشد نه ماه — میان بس اندر سپارند راه
پس پشت دشمن شبیخون زنند — بتاریک شب گام در خون زنند

(۱) تخت: صاف، هموار
(۲) بش: ده‌هزار گردی درهم

چو دشمن بدانسو کشد ساز جنگ — نیابد دگر نیست جای درنگ
هم اندر زمان گام بیرون نهیم — وزین ره بدشمن شبیخون زنیم
بدانگه که بینند بالا و پست — همه تندی و مردی و زور دست
ز دو روی گردد بلا بدگمان — همی بر سر بر سپارد زمان
بسی بر سپاید گزین نیزه بن — سرانجام پیکار بینند کهن
حکیم جهان این سخن را شنفت — بکایک بسنجید و چندی نهفت
بیاسازی خویش بساز نبرد — برزمی نگه کرد و اندازه کرد
بپاسخ بدو گفت کای پیکرای — درین کوه سر جنگ داریست جای
دو ره مرد و زن سی هزار و بشش — ولیکن چه چاره که جنگ است پیش

برفتند بر روز جای نشست · منادی برآمد ببالا و پست
بهوم اندرون برکشیدند چار · که فردا نماند کسی در حصار

ساز جنگ و فراهم کردن تاخت و تاز

بدانگه که خورشید گیتی فروز · کشید از نیام جهان تیغ روز
ز جالیز لالا و پابیز زیر · برون برکشیدند برنا و پیر
کشاورز و دهقان و برزیگران · ز هر سو بیامد گران تا گران
دو روز و دو شب گرد باروی شهر · یکی کنده کردند بر سان نهر
ز رود کر و راه ورزاب و برز · روان ساخته اندران آب برز

وزان پس ز چیزی که بایسته بود · بسالی سزاوار و شایسته بود
بتش و ساقه و خار و چوب و چنار · دگر رستنی آنچه آمد بکار
که با هیزم و شاخه و ریشه بود · دگر چارپایان که در بیشه بود
ز گاو و رمه آنچه در کشتزار · خر و اشتر و باری و راهوار
پراکنده هر جا نشیب و فراز · بباروی دژ برکشیدند باز
درفشی بر افسر برافراختند · بهر سوی دژ روزنه ساختند
بهر روزنه مین زن و جای تیر · ز بالای باروی دژ تا بزیر (۱۱)
ز زیر زمین برکشیدند لاخ · رهی تا بدان سر که پر بود شاخ (۱۲)

(۱۱) مین زن و مین زنگ اصل کلمه منجنیق که در لغت پهلوی نوم بوده است
(۱۲) لاخ سوراخ (نقب)، و شاخ شاخه

ز سوی دگر در تک چاه ژرف — که بود اندران روز کی تال برف (۱)

نه در بیشه پیدا نه در دژ پدید — سراسر نهفته ز گیتی و شنید

بسی جانگان با گلیم و خشوی — ره گشت اسا فشه از سه روی

یک اندر او بیشه دگر از فراز — سه دیگر ز کنده چه آید نیاز

چو این کار با ساز و آماده گشت — نشستند آماده تا روز گشت

سحبان معاذ و سپهدار تازیان سعید بن حرش

اگر گرد کار جهان با من است — بداندیش من یار اهریمن است

جهان با تیغ بست راه برج و بیج — بجز دام نیرنگ ایزد ارج (۲)

(۱) کم جاه (کم چاه) ، تال بسته شد و شده (۲) تیغ (نگاه ابرو) ، مردم علام بی بن

چو بی اصل مس آورد سیم داد — نه پیمان دودمان سگ و نه نژاد

گروهی که پیرنگ بد کارشان — بن تنگ شد چشم دیدارشان

بیاری یزدان نترسم ز کس — که جوید کند کار با خار و خس

سعید حرشی با فراوان سپاه — بآهنگ جیحون بسیچید راه

ز توم نخشبون و دوم اراک — گذر کرد و آمد بشهر فراک (۱)

وزان جایگه تاخت تا پیش رود — بجائی که تومزد را بوم بود

دو پهنه فراتر ز باروی شهر — برد خیمه و باره نزدیک نهر

(۱) تومزد ، ونزرود و سغدک ، نام مردم شهر بخارا که سران نام نیکند نامیده ... نام کرده ... داستان ... بخارا ... در کتاب ... بوکلت

به یکچند بود آن زمان بن معاد / بسالی همان بود ناشاد و شاد

چو بشنید از آن لشکر و ساز جنگ / که با او بود یار و همراه جنگ

بدون تاخت از کارسازان پیشتاز / که با او کند راه پیکار باز

جز از یک سالار تازی سپاه / بیامد یکایک نشان داد راه

بپرسید سالار تازی ز جنگ / زگفته بسر قند و دریای گنگ

ز نخشب که باشد بن رزمگاه / بن لشکر کشن سازنده راه (۱)

چنین داد پاسخ بدو بن معاد / که از توم نخشب کی هیچ یاد

ولیکن از ایدر سه فرسنگ دور / یکی روستا هست با رزد و سور

(۱) بن ، برگ ، ستاد لشکریان . توم ، دوم ، جنگ ، اوساط ، مرکز

زمین خاره و کوهسار و ستیغ است / بدون بیشه هست و در آن نر ستیغ هست (۱)

دو فرسنگ همه بیشه و دشت بود / زمین خرم و سبز و دلکش بود

پر از گبر و بودائی دلکش است / ز هر کس که خواهی در این بی کس است

چو ترسا چو مانا چو برزی ورزه / همه همگنان سازنده راه (۲)

کسانیکه این توده را رهبرند / درین دیگه‌ها گرد دیگر شدند

همانسوی نخشب نجاش اندر است / همه شهر ایران پر از لشکر است

ولیکن نه زیبد که گویم شتاب / بنخشب کی هیچ گونه شتاب

درین روستا هست یک چارپاز / نگهدار آئین ونگشای راز

(۱) ستیغ ، زمین سخت سنگستان
(۲) ترسا ، مسیحی . مانا ، ایرانی

که شورش امیر است و بنگاه این | مگر آید و گر خواهی ز بدخواه کین

چو سالار آن نیزه داران سعید | سخنهای او را بکامل شنید

بزد رای با خالد دین سلام | بگامی برون رای بودند رام

ندیدند بر دل ز دین و استن | بجز گشتن و بستن و کاستن

آمدن یاران بنزد شیخ

هر آنجا که آمد و ند خیز ترا | بگا ز کشتن تیغشان تیز تر

چو از صبح فروزنده برخاست بوم | سیاه شبه گون را بگفت بود

معاذ از در حک و داراج و آز | بهر سو سخن گفت بگشاده راز

نشان داد گنج و فزونی و چیز | غلام و کنیزان و دوشیزه نیز

بهر سو سخن گفت از آز خویش | هم از آز یاران همراز خویش

ز خوی بد و خواهش زشت خویش | ز شهوت که نامیده بد کیش

ز سیم و زر و خواهش و سود و کام | ز چیزی که لشکر بدان بود رام

همی گفت و آسان بسنجید راه | ز آسایش و پوشش و دستگاه

چو شب رفت و روز آمد و روز تلخ | پر آتش شد از آتش افروز چرخ

زمین شد چو دریا ز خیزاب گرد | سپاهان روان روز روشن سیاه بود

شتربان و پویان سپاه و سوار | همی خاک برگشته از راهدار

دم رودبار سواحل ، پویان پیاده

ز بیشه و نیزار و بستان و بوش | ز مرغ و مراغ و گلستان کوش
سوی بیشه شیخ نهادند روی | بکوه و دبستان و تالاب جوی
ده فرسخ یک روز کردند تای | زمین چون گل تیغ زین بود لای
چو تا رکبر شد نهادند بار | میان گل و بیشه و نیزه زار
همه شب نخفتند تا گاه روز | دگر روز راندند تا نیمروز
چنان تا بنزد شیخ دوره اب تاز | درون بیستان نهادند ساز

بیک پهنه دور از حصار

چو مردان ز شیخ خبر یافتند | بسوی خشو تیز بشتافتند

… وی گل چسبنده، دهی … [illegible]

که ای خواجه سالار با فر و روز | بلا باد از روزگار تو دور
سپاه بشتران دخیل و سوار | رسیدست یک پهنه دور از حصار
اگر جنگ باید که آماده‌ایم | بدشتها گمپان فرستاده‌ایم
ز بیزنگر و باغی و دستان | چه‌ایم هم داده هم گشتبان
چه دستور سازی همه آن کنیم | گروگان فرمان تو جان کنیم
بپاسخ خشوی جهاندیده گفت | که پایان پیکار باشد نهفت
شما را که خواهش نباید بجنگ | چرا پیشدستی و من نام ننگ
یک امشب بمانید تا بامداد | که بیداد رانیم فردا زداد
من و لشکر و هرکه فرمانبر است | دگر کوشش بیغوانان بر لشکر است

همه روز با گام در خون زنیم　　چو شب بر آرد شبیخون زنیم

بجنگیم چندان که جای جنگ　　همی گوش برگیرد از نای جنگ

چو مردم ستمدیده زان رهنمون　　ببستند لب از چه و چند و چون

نفاق نشستند تا شب رسید　　همان جان شب تیره بر لب رسید

۲ پیام سالار تازیان

سپیده چو بر زد سر از کوه زام　　فرستاد سالار تازی پیام

دو پیک سخندان سپردند راه　　برفتند پیش خشا بارخواه

سخن باز گفتند از هر دری　　ز هر بوم و هر شهر و هر کشوری

که بیدین بگیتی نماندیم کس　　مگر با تن زنده بی دسترس

ز کند و سمرقند و بیکند و لنگ　　سخن باز گفتند ز افغان جنگ

فرستاده زان پس سخن کرد یاد　　که با جز پیمان نجوشیم داد

قتیبه که در سال هفتاد و پنج　　درین کار سی سال با درد و رنج

همی با نشستیم در گشت راست　　گمانها که بود بی کم و کاست

بروشن ده و باغ و درو دنگ　　ز خسرو نشسته تا سر مرز رنگ

نه بیدین بجا ماند و نه بیدادخواه　　برآورد دست سپهبد از درگاه

دژم از چه بُد از راست شد پرسش — بشهر بروکن نماند ایچ کس

نگرگشته دخمه و جاکاک و — بجا مانده همه آب و خون او و خاک

چو آن جلوه زان سان گشت باز — نهفته بدهقان همی بود آز

چه بی شرم بودند کز داغ و درد — بجیب او کردن نهادید از

کجا پاس این را نگاشتند — بتسخیر غزنوی برافراشتند

نهادند سامان جز زنگ و دود — که با دود و آتش گشاید سور

سنگی را بجستید پشت و ن و — نمادی برانداختید ازفسون

همی بانگ کرد از شب و فراز — قتیبه بمسجد گذارد نماز

بجان حرمت این نو کاستند — عقابی بران سنگ بیاراستند

زموی و مشی رشته و تاب و رخ — نهادید زردیده جای زنخ

عبا و ردا و خرقه ساختید — بمحراب و منبر برافراختید

صف پشت بر قبله کردید ساز — نهادید با برزو خیره نماز

همی با پس و پیش خود تاشدید — خم و گوژ و پشت و چلیپا شدید

وزان پس که این سخره کردید ساز — زبیداد بر دین گشتید باز

پلیدی بسرگین بیاختید — بمحراب و منبر فرو ریختید

زمیز آب گلدسته تا رهگذر — رواق و شبستان و دیوار و در

بپیشاب و سرگین بشستید پاک — بدهقان نبود از جهاندار باک

چو این کرده شد دیگر هنگام خوش — زرو دخنه در تابستان خوش

بشهر و ده و کوه و کارسان　　بمرز زرافشان و آن شارسان

بیرون شد آتش افروختند　　برسم کهن عود تر سوختند

وزان پس بدیوان و ایوان سرای　　بجائی که خیل عرب داشت جای

بشورش یکی حمله درساختند　　بدریای خون سر برافراختند

مسلمان و اعرابی و رهسپار　　بشمشیرتان کشته شد بی شمار

بدین خوی بد کیفر آراستید　　چو دیوانگان خون خود خواستید

جهاندار اگر سخت بودی بداد　　نکردی جز از تیغ پیکار یاد

برو بومتان پاک شستی بخون　　زن و بچگانتان ساختی سرنگون

ولیکن دل پاک و آیین راست　　دلش باز دارد ز هر کم و کاست

کنون بودنی ها همه بوده است　　سخن زین نشان نیز بیهوده است

بدین پند من گوش دارید باز　　بجان خود ایمن مجوئید آز

من از پاک دین جانشین خدای　　جهاندار مهدی حق با داد و رای

بخواهم که از خونتان بگذرد　　بدان کین و بیدادتان ننگرد

که پوزش پذیر است و آزاده دوست　　چو او را ببینی بداریش دوست

همه روم و ایران ورا بنده‌اند　　بزرگان به پیشش پرستنده‌اند

وگر بار دیگر بدآیین شوید　　بآیین ما نیز بدبین شوید

سپاهی گران است با پیل و ساز / نه ده پوشش با این زن و تیر ناز

گران تا گران برگشاده بوم / همه شهر ایران و توران و روم

ز چندین دهشداره بزرگران / کجا باک دارند گنداوران

پاسخ سرکرده ایرانیان خشنوی رشتی

شنید این سخن را خشنوی دلیر / بپاسخ بغرید برسان شیر

بابرو گره برزد و کین گرفت / برو پای تا دیده اش چین گرفت

بپاسخ بدو گفت لاف آمدی / فزون گفتی و برگزاف آمدی

[illegible]

ز هر چیز کز گفتی نشان و پیام / بگوش من آمد چو خوابان تمام

کنون پاسخ مرد دانش بپذیر / بگیر از من اندرز و [illegible] گیر

ز فرزانه موبد شنیدم که گفت / چو تیغ و تو با گفت نیست جفت

ز گفتار بی مغز بیگانگان / همی بشنوی بوی دیوانگان

شنیدم گزاف ترا سربسر / ندیدم ز تو نیز بی باکتر

بخنده و گفتار تو مرد رزم / که نه رزم دانی نه آیین بزم

تو در پیش شیران این مرغزار / گران تا گران ساز کردی سوار

فراوان بیاراستی مرد جنگ / فراوان که دید است شیر و پلنگ

دلیران جنگی ببیشه کم اند | فزونند اگر بدل و درم اند
بتر از شغال بیابان که دید | بجز تخم سنگ فراوان که دید
چو موران و کژدم و مور و مار | برآید ز ویرانه ها بی‌شمار
دوگیر که گیتی ز گاه نبرد | وزان کین و تاراج وان کارکرد
حصاری برافراختی بی فروغ | بن و بیخ آن ساختی با دروغ
ز دین کین گیتی و دین خویش | نهان ساختی در میان کین خویش
اگر پیش تو کینه را خواستن | ز دشمن بر و بوم خود خواستن
نه خوب است چندانکه گاه شمار | بد بوالکی ماند و ننگ و عار

چه گویی که تو از سر مرز خویش | بتوم جهان خواستی از خویش
بایران که آبادتر زو بهشت | نه آرام بوده است و نه مرز و کشت
ز روزی که شاه تو یازده است | بشهر و بر و بوم چه بر جای است
وزان دین که تیغ تو پیوست نیز | بجز تنگ و بستی که ارزد چیز
ز دو سرگان برگشوده راز | ز تو بادگان هم گشتید باز
زنان را ببرید و نیز و خسته | جهان را یکی آتش افروخته
بپیشتان بگرد زمین آختن | بن و بیخ و دانش برانداختن
بهر جا که آباد و ورزخیزتر | بن نیزه و تیغتان تیزتر

پس از آن همه رنج و کین و دمار | کنون بخشش خویش بردی بکار
بداد و ببخشش شدی رهنمون | بیامیختی خاک ما را بخون
بزفتی مگر روی توبت بدی | که افشان کنی بر سرتاس پوش
چو بی جامه و موزه پوئی براه | برهنه سرت را چه خواهی کلاه
اگر شاه تو دل سپردی بداد | نگردی ز تاراج و پیکار یاد
تو نشنیده ئی داستان گراز | چو دندان خود دید تیز و دراز
بدل گفت بودم بهر کار تیز | اگر گردنم چون شتر بود نیز
من این باز گفتم همه یاد گیر | نباشی گر از جان خود سیر

بسالار خود یک بیک باز گوی | بشوئی سرانجام خود باز جوی
بگوئیش که ما بر نتابیم نیز | چو تو بر زمان مار فرمای چیز
چو باشی بما جنگ را خواستار | همه نیز آماده داریم کار
اگر مرگ بر ما شود رهنمون | از آن زنده بهتر که باشد زبون
فزونی دهد مرد را خون مریخ | درین زندگی چه بماند مریخ
اگر خوار باشیم و دشمن بزرگ | چه لاش بها بر خورد مان گرگ

شکست یافتن باربان و یاری خواستن سعد از جبریل

چو ملک عربی این سخن ها شنید | دگر جای گفتار با او ندید

بدانگه که چشم جهان بین روز / ز بیم شب تیره شد بیفروز
میان بیس و بیشه و نهر و جوی / برآمد ز گردان غو های و هوی
یلان هرگز ندید جای ستیز / تبر برگرفتند و شمشیر تیز
پس پشت آن نیزه داران نیو / شباهنگ برآمد بهرسو غریو
هم از دو گروهی دگر تا خشد / ز چوب و ز آهن گذشتند
خروشی برآمد ز ایران سپاه / ز برق سنان روز شد رزمگاه
سپاه عرب در میان دو جنگ / بجیش درون گاه پیکار تنگ

ز بس کشته و خسته و همه مرگ / ز خاک زمین بود پیدا نه برگ
همه بیشه دل بود و مغز و جگر / جدا گشته دست و تن و پا و سر
ز بس لاشهٔ مرد و اسب و بیرون / تو گفتی نیستان شده واژگون
همه سنگ ها بهر این جوی نقش / ز بس خون همی موج زد ارغوانی
پی توشهٔ شیر و ببر و گراز / بجنگل شد آگنده تا دیرباز
همه مرزها ارغوانی بخون / زمین چون بیابان شده واژگون
نه کاری بجز جانکنده بود / جز از کشته و خسته آگنده بود
همی رزم جستند تا چاک روز / که سر بر زد از کوه اندر فروز

نبود از سپاه عرب زنده کس | گریزنده و زار و بی دسترس

سعید و حرش با معاذ سلیم | بر سر گرفته مارح و بیم

گریزان برفتند تا رودبار | بجائی که لشکر بیفکند بار

بجبریل و برکس و دان پیشگاه | نگردان تازی گروها گروه

پیامی فرستاد و آگاه کرد | بری شکوه از بخت گمراه کرد

یکی نامه بنوشت والاگهر | که بخت سپه پهلوان بخفت

ز پیر و جوان شهسوار و دو دست | بشمشیر دشمن یکی زنده نیست

وگر زنده باشد رهیدن یکی | پراکنده و دربشه نیز اندکی

فرستاده بر اسب تازی نشست | بجائی نهان نامه او بدست

همی تاخت تا پیش لشکر رسید | جهانجوی تازی همی بنگرید

سپاهی بهم آورد و زانجا براند | دمان رود و شط را تا شهر خواند

پذیره شدندش معاذ و سعید | ز هر گونه ای رفت گفت و شنید

غریوش گرفت این چه کرد با قتاد | نباید جز ... بد بن معاذ

که این رزم دشوار آسان نمود | هشیار و ازاد را بر فزود

بنزد شیخ سپاه است و آلات جنگ | نبستان بود رزم را نیز ننگ

سپهی چابکان با درفش و سیخ | نباید گریختن همی بر ...

فریب

چنین داد پاسخ مه مرد نیو که پیروزگر کم بود بی فریو

اگر مرد جنگی نداند فریب بفرجام بکین سخت یابد نهیب

تو این جنگیان را که داری بنام یکی نامه کن با درود و پیام

چنانچون که هستی پشیمان ز رزم بشکرگه آماده کن جای بزم

در آشتی کن بگفتار باز بنرمی سخن گوی و بگشای راز

چو نرمی برون برگذاری زبان گمان خوب سازد بتو بدگمان

بدانگه که تو دست یابی بکام بهان تیغ کین برآر از نیام

چو سالار تازی بسازی فریب ز گفتار او یافت بر دل شکیب

برون از نبرد تیره بد جنگگاه بفرجام از آن سرسپیده راه

سپاه از بر رود زمران براند بنیزار در تیغ بند برفشاند

پیام سعید حرش بخشا

دگر دان فرستاده ای زرگرف فرمن بیاورد راه گرفت

سپاهی به پیش خشاگرد زود همه تار او داد و بیداد بود

کزای خواهر ار ابشمشیر دون نه دل رهنمایه نه دین رهنمون

خرد را نکرد ارچه مایه رفت همه زنب واژون بپیرایه رفت

بدانای براه کو سالار دین دژم شد چو آگه شد از کار کین

برآشفت و بدگفت و بیغاره کرد / پس از نامه را نامدارم پاره کرد

فرستنده‌ای فرستاد بر من پیام / که خونریختن چون ترا بود کام

درشتی که آموخت آیین تست / که تو سازگاری ولت پرورست

تو ای بوده با بیگیان تاختی / بجنگ جهان سر برافراختی

ندانسته بودی که ترسم ازین / که هرگز مسلمان نیازد بکین

جهان را بآهستگی کرده رام / بران جنگجو کان نبود بکام

نه با سختی و تندی و خوی تست / که گفت است یزدان با زیردست

گرایید وگر خواهی که دارا پاک / ترا نیز برهاند از بیم و باک

بجز گرمی و نرمی و مهر و داد / ز کین و ز کینه مکن هیچ یاد

گر زین گناه تو در ستیز / بدوزخ فغانی مرا جای نیز

کنون ای برادر من از کار خویش / دلم هست خواهان بکار تو بیش

نخواهیم کز با تو بزم و نشست / حاکمان تو و مردم زیردست

بگوییم و آنگه که بشنویم / اگر دین پذیری بدل بگرویم

وگر آنکه نپذیری آیین راست / گذاریم با تو برین کم و کاست

تو خود دانی و درد چاره گر / گزان فره سالی شود سال فر

فرستاده سالم او را بپوش / سپرده و پیوند برانگیخت جوش

بی رانده تا پیش روزن حصار / و سالار ایرانیان خواست بار

اگر پهلوان تیغ دارد بدست / فسون دارد انگه فرومایه است

(۱) [illegible]

چه گفت آن خداوند تیغ و درم
که هرکس که بی بر بود با ستم

تو آن نا جوانمرد را مرد نیو
مخوان زانکه بی بر بود بد ریو

تو گر زانکه باشی خردمند مرد
بگرد فسون تا توانی مگرد

اگر روبهی چیره گردد بشیر
نه بد دل بود این و نه آن دلیر

سگی باشد آشفته بر روز نیل
شود پیشه ای چیره بر ژنده پیل

پاسخ خشا بسعد حرش

چو آگاه شد زین سخن زان پیام
خردمند نشناخت از بد خرام

کسی کو جوانمرد و آزاده است
چو تو پاک باشد دلش ساده است

دل شیر بیشه نیابد نهیب
بدان روبه است آنکه سازد فریب

ببردان سخن پیش رای حکیم
حکیم جهان زان نهان داشت بیم

بدو گفت اگر رای این کار هست
میان تو ماند تورا بار هست

پیامی بفتر ولیک آوکن که من
بخانگون تو خواهم یکی انجمن

اگر رنجه داری برین کام خویش
فرستی برین نیز پیغام خویش

بچشم و بسر انجمن جای تست
چه فرمان دهی بسته رای تست

اگر او بیاید نباشیم دور
برو با خوشی برگذاریم سور

وزان پس که او بار جوید دمان
که خواند مرا یا ترا میهمان

پذیرم اگر او بود بیشه‌دست / وگرنه فریبی درین کار هست

چو نان و نمک او خورد بیشتر / شود بی‌گمانی بد او بیشتر

چو بشنید دیگان از این نهاد / بپای بپا راست باری و داد

بجز جام پاسخ چنین کرد یاد / کزین مژده دل‌های ما گشت شاد

که تو بر سر مهر باز آمدی / خوش آمدم که تو سرفراز آمدی

چو مهمان ما باشی ای نیکرای / ترا بر دو چشم یلان هست جای

تو این نیز دانی که ایرانیان / بجز دست نخواهند بستن میان

مگر پیش مهمان که والای ماست / فرودان او چشم بینای ماست

اگر میزبان شاه و مهمان گداست / چو مهمان بود برتر از پادشاست

تو نیز ار بزرگی و گر کهتری / درین خانه بر ما همه مهتری

به دیدار تو چشم ما روشن است / همان خاک پای تو دریوشن است[1]

قدم رنجه فرما که بر ما سری / بزرگی و برتر ز ما افسری

که دهقان و دیگان و پالیزبان / خداوندگاری و ما میزبان

ز نیرنگ با او دوش گشت خوش

فرستاده بر تیز تک برنشست / ببرد آن پیامش بدان سر که هست

(۱) دریوشن - دریو - شن - بی گمان [illegible] «دریوشن [illegible]» [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible]
و میزبان [illegible]

چو آگاه شد از پیامش قریش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز نیرنگ با او دلش گشت خوش

به جبریل و دیگر سران گفت باز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدانگونه چندی نهان داشت راز

گهی پرورش بیم و گاهی امید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فریبنده داوش بدین بر نوید

بدو جبرئیل به اندیشه گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو این گونه می پندار زفت[1]

که فرجام باشی برین پیشکار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگر با خردمندی آید بکار

چو چابک برانی درین اسپریز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فزونی برین آن تو هست نیز[2]

چو بدخواه با تو برآرد دمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببینی نبرد و بهیچ گونه گمان

(1) زفت: سخت.
(2) اسپریز – گرد امکان اسپ تازی، اسپ دوانی، میدان.

گفتگوی قریش با جبرئیل

سعید قریش گفت اگر این فسون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شود نیز او را بدل رهنمون

چه گویی اگر کرد با ما همان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که با او بدل بست ما را گمان

فریبنده گفتش از ایدر قریش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گمان را مکن بر دل خویش غرش[1]

دلت را میالا بدین دستبرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مپندار رای خردمند خرد

که مردان جنگی چو باشند نیو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسان بزرگان ندانند ریو[2]

و دیگر که با جان مهان خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیازان نباشند بر جان خویش[3]

(1) غرش: [illegible] (2) ریو: فریب.
(3) نیازان: نیازمند، محتاج.

اگر از سر خویشتن بگذرند   بمهمان بدیدار بد ننگرند

سعید گرش گفتش ای چاره‌ساز   تو داری مرا زین نهان نیز باز

چگونه برم کین خود را بکار   چو باشم بدین بزم در پایکار

یکی آنکه نان و نمک خورده‌ام   و دیگر که خوان نیز گسترده‌ام

بداندیش گفتش بدین کاره نیز   میندیش و با خود مکن رستخیز

تو مهمان خود را بمن برگذار   ز شمشیر کار ار کشی غم مدار

من این خوان که گسترده‌ام با فسون   کنم بی‌درنگ تو رنگین بخون

نگه کن بدان پیشوایان خویش   چو سفاح و منصور با داد و کیش

که بود آنکه مروانیان را بخواند   یکایک سر خوان خود برنشاند

بمهمانسرا خونشان را بریخت   بمهمان عهد دیرین خود برگسیخت

که از زخمی و خسته و نیمه جان   همی ناله برخواست برگرد خوان

ابومسلم جنگجو را که کشت؟   که بود آنکه بر عهد خود کرد پشت؟

که بود آنکه مهمان بایوانسرای   نشاند و از او بپرداخت جای

تو نیز اگر پاک بینی رواست   فریبی که سالار دین کرد راست

بویژه که مهمان بداندیش توست   مسلمان مگیرش و دشمن‌کیش توست

*** رجوع شود بداستان مربوط در همین کتاب
و جلد دوم ساسانیان نوشته

همه لشکرت نیز گشته بباد | ازان بخشش کافر بدنژاد

فرستادهٔ از یلان برگزید

چو سالاران نیزه داران سعید | ازان بخشش این گفتگو شنید
فرستاده‌ئی زان میان برگزید | سخن گفت با او چنانچون سزید
پیامی بنزد وخشا با حکیم | فرستاد زانگونه بی رنج و بیم

چو شد زیر شب سر با خورشید

چو شد زیر شب سر با خورشید | زمین خیمه در پرتو خورشید

سعید حرش طلیسان با سواد(۱) | بپوشید و دستار بر سر نهاد(۱)
یکی تیغ سر کج یکی بند کش | بگردن بیاویخت با تیرکش
سی و پنج تن برگزیده سوار | برفتند با او بپیش حصار
حکیم جهان باخشای دلیر | وزیرانشان نیز برنا و پیر
پذیره شدندش بنزدیک در | بکنده بکندند راه گذر
ببام دژ و پیش ایوان و بار | ده و دو برکشیدند شمشیردار
یکی تاج گل بر در آویختند | بآتش درون عود تر ریختند

(۱) سواد: نام جامه بنی عباس - یعنی که ابریشم نهاد
و کنده: خندق. اگر روشن

جام باده و پاکدلان آزاده

برفتند با او بجای نشست | یکی پرچم رشته بدست
پرند دوپر با درفش سیاه | برافراخته از در بارگاه
پیشش دو سو برگشادند راه | نهادند سیمین یکی زیرگاه
بدو بر نهادند جای نشست | نشستند گردان همه زیردست
پرستندگان را بحکم جهان | بفرمود تا برگرفتند خوان (۱)
برامشگران داد فرمان سور | بخوانیگران شعر و آوای شور

(۱) خوان گرفتن و خوانچه گرفتن - [illegible]

نوازندگان پرده گفت و بیان | فرو هشته بال و پر از پرنیان
نهاده بسر هر یکی تاج دُرّ | بتن جامه سبز و دیبای زرد
خشوی جوان گشت تا جام می | نهادند با باده نزدیک وی
یکی جام می از باده لبریز کرد | گلاب و بل و گل درو نیز کرد (۲)
بیک ظرف گلقند و بادام ریخت | بظرف دگر پسته خام ریخت
بیامد بنزدیک مهمان نشست | بدان جام باده بیازید دست
سپیده جرش زد قدح برگرفت | چو مستان بخندید و گفتا شگفت

(۲) باده - [illegible] انگلیسی Boutha [illegible]

اگر می گوارا بتو موهبت است ، مسلمان اگر زان بنوشد بد است

چو تو میرزا نی مران جام ناب ، گرفتم که باشی بدل کامیاب

خشو گفتش ای سرور دین پرست ، توان جام باده بیکف زدست

ستادی وراقی واداد و کام ، بنوشش مکن باک بر وی حرام

که پاک است وافشرده از باده است ، یکی ساتگین شربت ساده است

نه مدهوشی آرد نه مستی نه غو ، نه همزادی است وز آب نو

بدین سادگی کمتر است از نبید ، فشرده است با باد و سوده چید

ودیگر شرابی که جوشیده است ، پرستار دین تو نوشیده است

بآیین نشان که راه تو است ، اگر سرنتابی گواه تو است

سعید هرش گفتش ای نیکنام ، زگفتار خوبت دلم دید کام

اگر نیست ناپاک اگر پاک نیست ، چو تو میرزا نی مرا باک نیست

بگفت ار گرت بنوشید باک ، چو ساقی مرا می دهد نیست باک

وزان پس که خورد و نقل چشید ، زهر گونه ای رفت گفت و شنید

زآزادی و مهر و صلح و درنگ ، زچیزی که او باز دارد ز جنگ

نهادند پیمان گران پس سخن ، بگو دیگرس از دین نو یا کهن

مگر آنکه هر کس بخواهد بهوش ، چو آزادگان بسپرد راه هوش

71

اگر گشتسپ یزدان اگر دین نو / چو بپسندد این پاسخش بشنود

جهان گفتش ای نیکنام / ز شهر تو نو تا کوه زام

بجوارزم و توران کرانت جا (۱) / درین شهر نهادت رای

با ایران و توران پذیرنده اوست / بهرکار دانا و بینده اوست

نه از داد او سر بتابد کسی / نه بی رای او پر زند کرکسی

بمانند او دانشی در جهان / ندیده کسی آشکار و نهان

من و آبی و خشتری و کودکی / خردمند گرده با رودکی

درین شارسان نو نهاده‌ام / بفرهنگ و دانش فزاینده‌ایم

(۱) ایران و توران ، [illegible] و توران ، [illegible]

چو خواهی فرستم پیامی بکیش / بنزد جهاندار با داد و کیش (۱)

نویسم بدو نغز گفتار تو / پسندیده آهنگ و رفتار تو

دلم بی‌گمان است و جویای کام / اگر بشنود شاه نغز پیام

که بپذیرد این آشتی از تو نیز / درودی جهان پاک گرد بستیز

سپیده بنازش بگفتش ای نامدار / نوازد نوازش جوش دل بردبار

که هر چیز کز تو بجا دیده است / همه خوب و ساز و پسندیده است

کنون من ز پیش تو خرسند شاد / شوم تا بیاران کنم نیز یاد

ز تو میزبان آنچه آرام و کام / بزرگی و نرمی و خوبی و نام

(۱) کیش [illegible]

که دیدم بگاه سخن شرح و بت | ز پاداش بر تو نخواهم نشست (۱)

سخن‌ها که یک یک شنیدم ز تو | فزونی نگری که دیدم ز تو

بشکرگزاری خویشتن با جهان | نگویم تمام . بچیزی نهان

بدانگه که تو نیز مهمان من | چو شمعی برافروختی خوان من

چو دستار خود تاج سازم ترا | بچرخ برین برفرازم ترا

گذارم ترا رهگم چشم و سر | بجان و دل از تو نجویم گله

مگر آنچه برمن ز تو رفت داد | کنم بنده وش اندکی نیز یاد

تبت ۱ اصل کلمه بسط ساتی تعبیر و شرح . کلمه اوستا و آیستا می نویسند (متن) ؛ بیج ...

که تا این زمان کس چو تو سرفراز | ندیدست جان بخش و مهمان نواز

خشا گفتش ای نامدار هژیر | ز روی تو هرگز نباشیم سیر

بدیدار خوب تو هستیم شاد | چو فردا شود برفزائیم داد

غمی بود سالار تازی ز ...

چنانچون تازی بدان راز خویش | غمی بود با رای ناساز خویش

بشکرگزارد بیابد نگار | بشوریر زندیشه ناکار

اگر جاه خواهی فسون پیشه کن | وگر نام جاوید اندیشه کن

فریب و فسون کار بازیگر است / وگر پهلوان باشی آن دیگر است

اگر مرد جنگی نداند فریب / سر بخت او زود یابد نشیب

اگر دشمنت پست و بی‌بسته است / هنر در گشاد تیغ بدبسته است

ور ایدون نژادی که آلوده نیست / تو مردانگی کن که بیهوده نیست

نکیبا برغم تو آموزگار / فرومایه را پرورد روزگار

آمدن خشا بهمانی و گفتگوی جبرئیل با سعید حریش در باره پدر

چو شب رفت و خورشید گیتی فروز / جهان را بگسترد دیبای روز

بایوان شدان خوابه ارجمند / بسر برنهاد آن کلاه بلند

سزاوار است بالا بروی قبای / یکی چکه از چرم ترکی بپای

یکی تیغ پولاد و هم ریسمان / فرو بست و آمد چو شیر ژیان

نگهبان جهان گفتش ای کامجوی / نهانجو برین باشش و آبجوی

ز جنگی سران چند مرد دلیر / هم از تیز بینان کاوش پذیر

برانگیز و زیشان جدائی مگیر / جدا پس ازیشان بخویش مسیر

گمان بد از دل بکن هیچگاه / دربان نبیند کسی نیز راه

خرد گفتش ای راد مرد کهن / دلت را به بیم و گمان بد مکن

اگرچه که دشمن بود بدنژاد　　ز نان و نمک بر روش پت یاد
بباید از آن باره بی رهنمای　　به اسبانگ اندر براورد پای
از آن کوه راه بیستان گرفت　　کجا شیوه ی پرستان گرفت
خرد داشت و سرمستی نهاد　　نه دانست بیداد گیتی ز داد
چو بشنید جبریل بیدادخواه　　پذیره شد او را و بنمود راه
پیاده شد از بارگی کاجوی　　بجای پذیرنده بنهاد روی
پرستنده بر روش بهانه ای　　بزیر گل خیمه اش کرد جای
بنزد سعید آمد آن بدخرام　　بدو گفت خنجر برار از نیام

اسبانگ رکاب است معرفت در فرهنگ زبان ارمنی بر سر معنی است

لشکریان مسلمان چگونه مهمان خود را کشتند

بسیار شکار تو با گام خویش　　بیندیش و برگیر زو کام خویش
بدان خیمه بشتاب و کارش بساز　　چو کردی نهان ساز و مگشای راز
سعید از خرش گفتش ای کامکار　　من این را سزاوارم شدن بایکار
اگر من بدین پایه ام بدکنش　　چگونه تو با من برای منش
چگونه مرا بنگری ای ارجمند　　که مهمان ز من نیز یابد گزند
بویژه که من بر سر خوان او　　بدین تازگی خورده ام نان او

وزین پس چو خواهان شود اهرمن — برشتی شود داستان نام من

نگر تا چه گفت آن رسول امین — خداوند قرآن و وحی مبین

که مهمان ز بی‌حرمتی ایمن است — اگر دوست با تو وگر دشمن است

تو خود را برشتی مکن نیز نام — که هرگه درنگی به از تیزگام'''

چه دانی چه باشد بفرجام نیز — مباش ای برادر بهر کار تیز

چو بشنید جبریل ازین جواب — بجنبید او خود کرد پی اوشتاب

نه پاسخ بدو گفت و نه سرزنش — نخست آز سون کرد با او کنش

''' درنگی: آهسته.

ز بدخواه یاران گران کرد چند — گرفتش با نجیه درون کرد بند

بگردن نهادش یکی پالهنگ — دو پایش به زنجیر بربست تنگ'''

گمانش در خشمه نهاد و نیز — بسا مردی تیغ خود کرد تیز

یکی پیشش بود ناسپاس — ستمکار و فرزندان ناسپاس

بیامد بفرزند در خشم گفت — که دشمن بنجیه درون بست جفت

گرش را بسر بر زدم پالهنگ — که با ما بدین در نباشد بجنگ

تو آن نخشبی را که مهمان اوست — نشسته بباید میان اوست

''' پالهنگ: افساری که بگردن و پای گناهکاری نهادند تا خوارش کشیدند.

نهانی تنش را ز سر دور کن | چو کشتی همان جایگه گور کن

بلاچ به دستور آن بی پدر | بشد تیغ کین برکشید از کمر

خشا را بدان تیره دل میزبان | نبد بر چنین ناسپاسی گمان

نشسته در آن خیمه بی بیم و باک | دلش با بد و بدگمان بود پاک

به اندیشه با چند تن جنگجوی | بجاش را تیز بنهاد روی

چو رنجیده باشد ز تو ریمنی | چو ایمن شوی با خرد دشمنی

نژادی که پیوسته آلوده است | چو بی باک باشی تو بیهوده است

فریبنده گان ناگهان تاختند | به خرگه و برش تیغ کین آختند

ابا سی پلید از سر خشم و آز | به خنجر بزد دست و آمد فراز

سر مرد بی باک را کرد دور | یکی کنده ور کرد و تنش کرد گور

اگر دشمنت را بود خون پاک | دلت را نباید از او بیم و باک

بپرهیز اگر او فرومایه است | دگر چند بی خون و بی مایه است

حکیم جهان را نیز کشید

سپاهی که در راه بنگاه بود | ز نیرنگ دشمن کی آگاه بود

سپیده دمان روشنی بخش روز / قباد برانگیخت تا نیمروز

برفتند پیش حکیم جهان / چه حشری چه باغی چه دیگر مهان

بگفتند با او که گاه از نهفت / دل تیز بین راز خواهد شنفت

همه شب نخفتیم و از دیدگاه / همی چشممان بود خیره براه

خشوی بلاجوی گردنفراز / چو شد کز شبستان نگردید باز

اگر خواهد باشد پیش بی شتاب / پرستندگان را بجان نیست تاب

حکیم جهان گفت کاین درنگ / مرا نیز دارد همی در تنگ

مرا گذرد بر دل این راز نیز / که خواجه گشته چرا باز نیز

اگر زین نشان بگذرد دیرگاه / خود آسمان سوم سوی تیره گاه

چو نیمی شد از روز و برگشت هور / فروغ زمان از زمین گشت دور

حکیم جهاندیده آمد فراز / بسر بر نهاد آن کلاه دراز

بپوشش بیاراست روی قبای / میان بست و آمد برون از سرای

بزرگان که بودند با او بگاه / یکایک به پیشش ببستند راه

همه وازگشتند با او که ما / بیاد آنکه باشیم بی رهنما

نه برزن بخواهیم و نه زندگی / اگر ما نهان داری از بندگی

نگر تا چه خواری و بیغاره‌ای است | که یک خواجه داریم و آنهم یکیست
نه کار آگه استی و نه کهتری | نه زین خودگشتن ز با بهتری
گر آن پاک پیمانگان مرده‌اند | که کار کهان با تو بسپرده‌اند
ز ه چاکران هر که بایسته است | بکار آگهی نیز شایسته است
گر آنکه نزدیک تو بهتر است | اگر زیردست است اگر مهتر است
دگر چند تن کرد باید گزین | بتو بر سزاوار نبود جز این
حکیم جهان گفتشان کاین نهان | نیارم سپردن بکار آگهان

بهر کار اندیشه با مهتر است | گر خویشتن بسپرم بهتر است
کسی کو بود مهتر شارسان | نشاید که بر تابد از کارسان (۱)
بآیین چه امروز و چه دیربار | سپهدار لشکر نبود پیشکار
دگر آنکه باشد خداوند بوم | چه هنگام شادی چه با بخت شوم
نباید چو برتر نشیند بسود | بروز بلا بسپرد راه دور
ودیگر چو سختی آورد روز بد | چه باشی خردمند چه بیخرد
شما نیز از بد مدارید باک | سر ما و تقدیر یزدان پاک

(۱) کارسان. جای اجتماع. میدان جنگ.

بدان دست خود را برافراشتند   ببندد و در پیشش گذاشتند

حکیم جهان آنسان برفت   بنزدیک دمی خرامید تفت

چو سالار تازی بدیدش ز دور   همه جای کینو برآشفت سور

بدل گفت اگر این نه یار زشت   روانم براه خطا را بجست

حکیم پژوهنده آمد فراز   بپیمای بنزدیک او کرد ساز

دو دگر بستم یکی ربیسار   خشوی و خورش بر دو را خواستار

بفرمان گردان گردنفراز   جدا از این پرده دارم نیاز

جهان به که در لشکر نیزه دار   یکی بدکنش بود نامش قدار

ز ترکان غز بود و باکنده بود   سپاه عرب را پرستنده بود

چه از بر گوش جبریل گفت   چو خواهی یکی راز گویم نهفت

پرستار ایرانیان گاه کین   بنزد شیخ یکی است و آن یک همین

حکیم جهان پارسا زنده ماه   بنزدیک تو خوابیده راه

چو جبریل از او این نهانی شنید   بخیره بران راه چو بنگرید

بفرزند خود گفتش این نامدار   خشوی خشار را بود خواستار

دو کنده . نام تیرونی از قوانین عرب . خشا شهریار

چو بخت آورد روز بد

تو او را ببر پیش آن سرفراز / بدان خواسته بسپار و برگرد باز
چو فرزند خونی شنید از پدر / بدان خیمه شد مرد را راهبر
حکیم جهان را بدان خیمه برد / بدست نگهبان تازی سپرد
جهانجوی نرم و دلی ساده داشت / چو آزادی و خون آزاده داشت
ندید این گمان بردلش رهنمون / که خونی کشد میهمانی بخون
بشد خونی و چند تن برگرفت / بجست آن گمان بخت را پاگرفت

دو گفت بگفت

بنامردی دست و پایش ببست / سر او بپوشش زن کرد پست
چو خونخواره باشد بتو ریمنی / چو ایمن شوی خویش را دشمنی
بزرگان که خوب آزمایش کنند / سردگان را ستایش کنند
خردمند مردم نیاید فسوس / چو لطف سخن بیند از چاپلوس
ولیکن چو بخت آورد روز بد / حکیم جهان را کند بی‌خرد
گروهی که پست است و آلوده است / چو بی باک باشی تو بیهوده است
ز دشمن نباید ترا هیچ باک / چو برتر نژاد است و با خون پاک
درآید و لکن از تخمه‌ی بی‌بهاست / دگر با تو خویشی کند بیوفاست

تاختن تازیان بنرشخ و جنگ ایرانیان از زن و مرد

چو بی بهره شد آسمان از فروغ | جهان تیره شد گشت روشن دروغ
سپهدار مهاجمش آمد فراز | بتاریک شب لشکری کرد ساز
چو تاریکتر شد بیارات کار | برون تاخت با لشکرش تا حصار
بدور افکن و مین‌زن و چرخ تیر | پراکنده بر بام دژ نفت و قیر
سپس جانگان یافتند آگهی | که شد اختر بخت ایشان رهی
سراسیمه تا پیش دژ تاختند | سپرهای روئین برافراختند

بشمشیر و زوبین ببردند جنگ | بخوشیر و بسپردند فرمان جنگ
دو بهره برون تاختند از حصار | بجنبش اندرون گروهی نامدار
بشبگیر بر شد ز هر سو غریو | ز بس آتش افکنده با منجنیق
بزوبین و شمشیر و تیغ دوسر | بزخم تبرزین و تیر و تبر
تقلب سپاه عرب تاختند | همی گرز و زوبین برافراختند
دو لشکر بیامیخت چون گردباد | نکرد ایچ کس از سر خویش یاد
زمین شد چو نهر درخشان بخون | چو کشتی درختان دران واژگون
ز جوشیدن خون در رگها ز رنگ | ستاره چو یاقوت شد در فلک

ببی رزم جسته بگاه و بگاه / زنان را بپیکار بد دیده گاه
چو فرزندشان برگذشت از ستیز / یکایک برخشند با تیغ تیز
بران زن که او بی پرستار گشت / چو شهر زنان شد دو کار گشت
چه از خورد سال و چه از سالخورد / نبد بر کران هیچ کس از نبرد
کمر خسته از زخم و بیمار بود / وگر کودکی بی پرستار بود
بفرجام ازان روستا کس نرست / که بر کشته و خسته خواهد گریست
اگر در جهان راستی پت داد / چرا کام تو با فریبت نشاد
چو نبرگو باسی و تیز چنگ / برادی تو برنیاید بجنگ

وگر سر برآرد ز تیغ تو خون / نهفت نیز باشد که بیستون
بر اندیشش با تو بیند نهیب / اگر دور ماند دلت از فریب

بتاراج آن دژ سپردند جیش

بدین گونه ستیزد و ور گرد / فرخنده و هر روزگار نبرد
سپاه عرب زان پس آمدند / بتاراج آن دژ سپردند جیش
بگرد حصار آتش افروختند / همه کارستان را زبن سوختند
بدستور جبریل بیدادگر / همه کشتگان را بریدند سر

پس آن جامه ایشان ز تن دور کرد / دو هفته بر آن کشتگان سور کرد
چو روز دگر سر بر آورد هور / سپهدار تازی برانگیخت بور
دو میل از بر کشتگان راند تیز / سرافشان تیغ سنان داشت تیز
سپاه همی تازیان تا بسغد / جهان چون بتیره ز ویرانه جغد
جهانا چه بودت که با چشم کور / شد آماج تیرت جهان‌بین بور

بزرگی که بد نام او سغدیان

بسغد از بزرگان و ایرانیان / یکی مرد بد نام او سغدیان

چو بشنید از آن بخت برگشتگان / ز فرجام پیکار وان کشتگان
بجوشن میان بست و بنهاد خود / سپس جامگان را بیاراست زود
همه مردم سغد پیر و جوان / بپیمان ببستند با او میان
ز پولاد و آهن سپر ساختند / خدنگ برزین تیز بنشاختند
بآهن ببستند درهای شهر / بکندند برگرد دیوار نهر
بد و پهنه برگرد دیوار شهر / پراکنده کردند سوفار زهر (۱)
جز از تن بر آنکس کلاه دار بود / که او را کمین دست پیکار بود

(۱) سوفار زهر = خار زهردار آهنی

بباره یکایک ببردند جای | بکندند بی بر رمیدند نای (۱)

نگهبان نهادند بر ایستگاه | بدازی و مخزن و زیستگاه

بتخش که به جای آلات جنگ | ببیر آتش بسته کردند سنگ

سپهبد بایوان شد و بار داد | درم داده و زر داد و دینار داد

بفرمود تا دیده بر چارسوی | نگه داشته بر نتابند روی

بعرّاده و گشتی و منجنیق | بچیزی که دوراَفکند بر حریق (۲)

بنخت و کمان و کمین و کمند | بدوراَفکن و تیر و مقلاع و بند (۳)

(۱) کمند (کمین شد) [illegible] — گشتی [illegible]
منجنیق — ۳ — دوراَفکن و مقلاع [illegible]

بهر گونه‌ئی خشت و آلات کار | بسنجیده که باشد بزیر ابزار (۱)

همه بام و در باکی آتش کنید | زمین را پر از آلت کین کنید (۲)

زچیزی که سازد زبیکار سور | زگردان لشکر مدارید دور

چو این کرده شد از در کارزار | بهر سو برانگیخت چابک سوار

بخوارزم و کیش و وزرافشان بام | فرستاد پیش بزرگان پیام

بهر جا گروهی تسبی جامه بود | سپاهی و سرباز و خودکامه بود

بهر فوج و هر دسته‌ئی نامه کرد | فشاند آتش تیز و هنگامه کرد

بسنجه [illegible] — ۲ — آتش [illegible] — ۳ — بام [illegible]
وکیش و زرافشان نام دو شهر.

بسی برنهاده سپاهی سترگ | سپاه ز بهگاه و تاتار و ترک
سراپرده شان داد برگرد شهر | ز آهن گذر ساخت بالای نهر
مهندس پی افکند و زنجیره ساخت | پلی جابجا از برش برفراخت
بدانسان که هرکه بخواهد بلند | بجایگه تواند ز بیم گسیلد
شهر جاکه پل بیش دروازه کرد | گمان در بیابان بی اندازه کرد
بران لشکر بون که بد پشتبان | گمانان فرستاد با گشتبان
ز تازنده و پستی و پیشتاز | ز خشت افکن و جنگی و تیرباز
ز جاندار و سرباز و نیزه گذار | بسیجید لشکر دو ره صد هزار

نامه جبریل بسالار وین مهدی خلیفه عباسی

فدا ازه و جانخوی تازی سپاه | همایون شب و روز بسپرد راه
دو منزل بدان سارسان دبیخار | بدو روز شغدین بنه بر نهاد
هم اندر زمان تا فغش آگهی | که دور از سر بخت او شد بهی
سپهداری باکدل سغدیان | بیاورد گه تنگ بسته میان
ز ایرانی و چون و ترک و دوشاخ | بلشکر شده تنگ دشت فراخ(1)
دو فرسنگ ره جنگی و خونبیند | دلیران سغد اند و چو خسند

(1) دوشاخ دوشاهه ودرگ دوتیره (خلق)

سر جنگجو زین خبر خیره گشت   دو چشم جهان بین او تیره گشت

ز علم و سپاگرد و داوردگر   سپاه پراکنده را کرد گرد[1]

وزین پایه لشکر به میدان جنگ   همان گاه زین بخت خود دید ننگ

نویسنده نزدیک بنشاند و گفت   ز چیزی که گویم نهان در نهفت

یکی نامه کن پیش سالار دین   بگویش ز آغاز و فرجام کین

ز جنگ نیستان و پایان رزم   ز پیغام و گفتار و هر گونه بزم

ز فرجام یاران سازنده ماه   که بر خوان شد آن مدخشان دادخواه

(1) علم شهرهای ماسه رودحون . سپاگرد و داورگر . قریه‌های [illegible]

که چون هر یکی کیفر خود بدید   قضاشان بدام بلا درکشید

وزان پس که با ما سه روز   بجنگیدم ما سود تیمار و سوز

بکوشید دشمن بسیار رنج   چنان تا به فرجام شد مات و رنج

نماندیم زنده بنیزار کس   گریزنده و مرده و دار و کس

جهاندار دادار پروردگار   اگر دین اسلام کرد آشکار

بشمشیر ما کرد و تدبیر تو   بیاری بخت جهانگیر تو

کنون کز نیستان رسیدم بکاش   بود زمرقند داستان خاش[1]

کاش و خاش دو گونه از [illegible] ایران که هر دو [illegible] گونه‌های مختلف کاش کیش کش خاس خاج چاج
ساس [illegible] [illegible] چاچ آورده است

زبهر سواران دررسید آگهی — که سه باره بخت بهی سهی
بزمران که شهری بود از شتاد — سپاهی چنین کس ندارد بیاد
ز ترکان غز چل هزار دویست — دگر چاچی و خاچی و تخشیست
گذارنده تیر آمد و در شمار — سپی جامه و خرقی سی هزار
سلیح است بسیار با منجنیک — سوار و پیاده زره با چرک
ز آهن حصاری بود گرد شهر — پس پشت آن کنده پر ز نهر
بدیوار آن دژ ز بالا و زیر — برآورده سدها گذرگاه تیر

در آمد که از ما شود برگذار — دو ره کمتریم از ده و سی هزار
میان دو لشکر بود آبگیر — فره نشنر زمین از دو پرتاب تیر
میان دو نیزه کنون آب هست — دو پهنه زمین با دو پرتاب هست
بس و پیش ما مرو و تاتار و ترک — یکی رزم در پیش باشد بزرگ
سپهبد یکی سغدیا چگونست — سمرقندی و گرد و ترگونست
که هست از بزرگان سازنده‌ای — تبس سغدیان پهلوان سپاه
اگر رای سالار این بوده است — که این جنگ را چاره با لشکر است

جیب پاکی از ما بسی برترم
ز دشمن بهر بار بی برتریم

بجائی که بر برز گشتاسب است
بسروی فسرده‌تر از آهن است

چگونه برآیم بدین رزمگاه
بدین خوار مایه سلیح و سپاه

بویژه که ما دور ازان برزنیم
که با آن نژاده و علف اینیم

چو دشمن برآید بسیصد هزار
چه خواهد بدن زان پس کارزار

چو خواهی که فرجام یابد نبرد
میاسا بشب تا زند روزگرد

وزین آگهی آیدت گاه روز
نمان تا نهان بر تو گردد فروز

ز لشکر نخواه ایچ گرد گران
نه از تیغ و شمشیر و ساز گران

که از سغد و چاچ و سمرقند و کند
همی تا پراکنده خوق و خجند

بشهر کش و کوهساران سام
همه ستان بود دست با پیغام

نویسنده گفتار اورا نوشت
بیاراست یک یک بهر خوب و زشت

سر نامه بر مهر او برنهاد
بچالاک سواری سپارنده داد

فرستاده پشت تکاور بسود
دو منزل یکی کرد تا پیش رود

[illegible] درج بخط [illegible] این کتاب

آگاهی سالار دین مهدی و آرستن سپاه

چنان بد که بغداد از گاه دیر / بدو بهره می بود بالا و زیر

یکی کرخ و دیگر مه‌اباد نو / که نامش نهادند بغداد نو

چو مهدی بجای پدر بر نشست / به بغداد نو نام رصافه بست

که نزدیک آن رود بنشاده بود / که ایستاشن کشتی و ناوه بود[1]

بدانگه که منصور سالار دین / بدیگر سرا شد ز خله برین[2]

برصافه شد مهدی و گاه کرد / سرای نشست و پناگاه کرد

[1] ایستاشن = ایستگاه ، [2] خله برین نام کاخ منصور حاجی

فرستاده آمد ازان جای عذم / بگاهی که سالار دین داشت بزم

پیام سپهبان خود بازگفت / ز بیکار و فرجام و آغاز گفت

چو سالار دین نامه‌اش را بدید / یکی انجمن کرد و گفت و شنید

بزرگان بدین بر نهادند رای / که سالار دین بسپرد نیز جای

سرمرز گرگان کند زیستگاه / سپه را بدین جنگ و هم پیشگاه

میان خراسان و گرگان و دشت / بسازد بدین جنگ و هم بازگشت

وزیر گرانمایه گفتش امیر / چو خواهد با یران شود جایگیر

ز گرگان نباید شدن برکنار / که آبش بود چون می خوشگوار

که آبش بود چون می خوشگوار

زمینش همه سبز و آباد هست / در آن سرزمین بیشه شاداب هست

فراوان بود کشت و پالیز و باغ / ز سبزه نه کوهسارا نه راغ

نه یک جای ویران نه یک سنگ هست / ز مردم کسی را تنش نیست پست

بشکر خورد خواهش و جای زیست / چنانچون بگرگان دگر جای نیست

نبینی تهی در جهان هیچ جای / گوزنش و گاو و خر و جای‌جای

ز تخمی که ریزد در او برزگر / دو صد تخم روید از آن تخم بر

ز گاوی نیرزد در او هیچ مرد / که نه گور پیدا و نه سالخورد

ز بس اسب و بار و ستور و سوار / نبینند رنگ اندران جویبار

نگه بهاران به نخجیرگاه / بر او پر نهند و درین شیرگاه

هم از غرم و گاو و گوزن شکار / بجوشد همی بیشه چون رودبار

ز هر تیره از بهزادان خویش / همه پیرو راه سالار کیش

ز تخم عرب چند ره برگذار / بدریای گرگان و هم رودبار

هم از ترک و تازیک و پیمان بیاد / به پیش تو آید گروها گروه

دگر چو دشمن بیابد خبر / که سالار دین بسپرد بوم و بر

بجنبد از جنگ و از جان گذر / چو جنبد جهاندار را رهسپار

چو دانی که زیشان نگاه نبرد | شود بر پراکنده بسیار مرد

چو بپراکند زانمیان رزمجوی | ببخشیدن و کین توانیت پوی

چو خواهی بر ایشان دل بسوز | و گر این نخواهی نهان بر فروز

برنجد از شان داد با رخ شتاب | چو نرمی کنی بهتر است از شتاب

درم داد و زر داد و دینار داد

چو بانگ خروسان برشد از بام دار | سپیده چو شاهین بگسترد پر

در کاخ بگشود سالار بار | بیامد آذرتاش با پرده دار[1]

(۱) آذرتاش ـ خیم تاش

برآمد ز جا مهتر دین پرست | پرستنده بشتافت با آب دست

غلامی که به روی او چون شب | یکی تشت بنهاد بر مصطبه[1]

جهانبان با آیین سروری دست | بشست و از آن تخت و آیین نشست

چو بنهاد در رسم پرسش بجای | ز مسجد سالار پایه فزای

مهان را بدربار خود بار داد | بهر دسته دستوری کار داد

بر نقیبان گفت از مدیریت | بپرداز با همرهان جای زیست

نهان جوی و آگاه و بیدار باش | گمان بد مبر و وفادار باش

(۱) تشت ـ طشت ، مصطبه سکو مانندی که روی آن می‌نشینند

بکار آگه و قاضی و داد خواه — یکایک سخن گفت و بنمود راه
سپاهی که در کرخ در صافه بود — چه خاکی همه در کار عراقه بود
رده کرد و سان دید و داده کرد — بهر سین و عنوان فرستاده کرد
ز رامشگر و بنده و چاکری — کسی که بدانست خنیاگری
غلامان و قیسان همه یاره بیز — کسانی که بودند شبکاره نیز
کنیزان و خوبان که در پرده داشت — دگر نغز پریان که با پرده داشت
ز خوانسیگری و بهیگسار — دگر بزم را هرچه آید بکار

سراپرده و خیمه و زیرگاه — ملک داری و ساز نخجیرگاه
ز چیزی که پیشش پسندیده بود — دگر هرکه کارآگه و دیده بود
سراسر گزین کرد و آماده داد — درم داد و نقد داد و دینار داد

آمدن مهدی با سپاهیان تازی بگرگان

چو شد رفت و خورسندگی خورد — نشست از بر باره نیرومرد
بیگاه کاخ نشاران گاه — بتنگی بود بر نموده راه
نشست از بر زین آذین فرم — بزرگان پرخشند تا دیرم[1]

[1] [illegible]

ز بغداد تا زاب و تا نیمه راه | همی راند سالار دین با سپاه

دو منزل یکی کرد تا شهر کوم | وز آنجا بگرگان و آن مرز و بوم

بگرگان سپاهی که آماده کرد | بجیحون فرستاد و گاه نبرد

بجبریل و سرکردگان در نهاد | بپا می صد او ساز بسته داد

چه گفت آن فروزنده دین زند؟

فرستاده را گفت از دیر سوی | بجبریل و یاران دیگر بگوی

که من خود برین جنگ سالارم | به رزم و پشت شما یارم

[illegible]

چه مایه ز لشکر که خواهی بجنگ | فرستم که بر تو شود راغ تنگ

ز تو نیز خواهم که زان بوم و مرز | نه یک جای آباد مانی نه ارز

ز دیران نیز آن نمانی بجای | که چندی کند در کشش تیز پا

کنون سر کله مسکی کنم بر تو یاد | که [illegible]

چه گفت ان فروزنده دین زند | که ایران ز دشمن چه بیند گزند

براید ز مغرب یکی تند باد | که ویران کند مرز و بوم و نژاد

نه آزاده ماند نه یزدان پرست | نظرها شود تنگ و اندیشه پست

نژادی پدید آید اندر میان | که سودا کند سود خود با زیان
ستیزه دهی این بدان آن بدین | بیابان شود آن کشت و زمین
تیره شود با پدر خیره روی | رود دختر پشت سالار شوی
گدائی شود کار و دزدی هنر | بشاهان دلیری کند بی پدر
برین بگذرد چند گه روزگار | فسانه شود دین آموزگار
خردمند فرزانه بی‌گستر است | چو جوکی که بر تن فاگستر است
پس آنگاهی اهد سالار جند | که تاریک شد روی کشور ز جند

آگاهی سغدیان از آمدن سپاه عرب

جانداز تازی بر رود زرگ | فراهم کند لشکر و ساز و برگ
بگرگان همی گرد سازد سپاه | نجوید درنگ از ره بدنگاه
چو دانست نزدیک شد گاه جنگ | بدان رزم جستن میان بست تنگ
چو پیکار را ساز آماده دید | سپاهی از اندر بهامون کشید
بنزگان که برگرد دیوار شهر | پراکنده بودند نزدیک نهر
بر میسره داد و پیش سپاه | درفشی دیگر نیز در جلگاه

ازان پهنه تا یک نشستگاه تیر	مهندس فرستاده و اندازه گیر

بفرمود تا پرچم افراختند	حصاری ازان پرده ها ساختند

نگهبان و جوینده و دشتبان	چه گشتی . چه دژبان چه الگشتبان

بدست چپ و راست و پیش راه	نشانه نهادند تا دیدگاه

پس پشتشان برج و باروی شهر	بپیرامن باره بر کنده نهر

نامه سُغدیان بماه آفرین

چو بر نامه جنگ زنگوله بست	بنامه نوشتن بیازید دست .

دو کرده بهم ساخت بچون نگین	یکی سایه ماه و دیگر زمین .

برسم سپیجالکان خامه کرد	وزان پس سخن از در نامه کرد

بسالار نخشب بماه آفرین	نماینده آسمان در زمین

خرد بخش و دین بخش و فرهنگ بخش	بایرانیان نیروی جنگ بخش

ز روزی که یزدان زمان آفرید	کران تا کران آسمان آفرید

بگرد زمین گردش ماه کرد	پژوهنده آورد و آگاه کرد

بیک بهره مردم خرد داد و راه	بنیم دگر جاه و دیهیم و گاه .



ندانست گیتی بجز تاکنون — که داناترین کس شود رهنمون

اگر تو که هم تخت را مهتری — هم از ما بفرزانگی بهتری

ندیده جهان چون تو اندرزبد — که هم پادشاهی و هم ورزبد

کسانی که هستند هستی پژوی — بر از جان نیز در جستجوی

کزین پس ره زندگی بسپرند — ز فرهنگ والای تو بهره ور

بهر دستگاه از نشیب و فراز — بتو برگذارند مردم نماز

ز مرز ورارود تا کوه سام — وزانگونه سر تا بنزدیک کام

بفرغانه و شوش و پنجاب رود — بخاراب و سند و بخاراکده

ز کوه کشان تا تیغ سهند — خراسان و خوارزم و خوزو خجند

ز سوباریا تا باسبانیرید — ز دریاچه تا پیش رود سفید (۱)

بهر جا بتش و بیشه و گلشن است — بیاد تو چشم جهان روشن است

فروزنده ماه تخت توئی — نماینده روز و شب توئی

سپه جهانگان درپناه تواند — سران و مهان سر براه تواند

درود فراوان بماه تو باد — بفرهنگ و دیهیم و گاه تو باد

که ایران پس از برگ سالار برد — بتیغ جهانگیر تو بهره برد

(۱) [illegible]

ترا زین نهان بی‌گمان آگهی است   که ایام ما از غنودن تهی است

سپاه عرب از سر رود کام   بآهنگ کین بازجوید خرام

ببغداد سالار تازی سپاه   سپاهی بسنجید و بسپرد راه

برین سر که ایران بدین روی رود   بن جنگ را کند تار و پود

چو دشمن بیابا زگیرد شتاب   گذر کرد خواهد بدین روی آب

دل ما گواهی دهد کاین نبرد   برو تنگ سازد ره بازگرد

ز ایران و آن مرز و بوم فراخ   نماندست بر ما جز این سنگلاخ

بدین نیز اگر بگذراند خرام   چه ماند بجز ننگ بر ما ز نام

اگر چه حکیم جهان کشته شد   بخون خفت و خاک آغشته شد

ولیکن تو دانی که هنگام جنگ   بدشمن نماند ایچ جای درنگ

حکیم و خشایارشه با فریب   بریشان برآمد ز دشمن نهیب

گر ایدون خراسان پر از دشمن است   جهاندار را بنده‌ای چون من است

بایشهر وسنه است نیز ایمنی   سپرده یکی کوره کیمنی

غبا دکیان است و گرد و ویز   یکی از دگر سازتر بر ستیز

بشهر زرفشان واستان کام | بهر جایگه شیر دارد کنام
ز آمویه تا برزرازگاه بست | سر جیحون ها با نقیست
همه جنگ را ساز و آماده‌ام | کمان بهر تو فرستاده‌ام
برآیی که دشمن بود در سپاه | همه خاک افشته گردم بکاه
ردیف درود ساختم چار بهر | نهادم پراکنده بر گرد شهر
همه آنچه کردم نکردم جزین | که با دین تو برکنم بیخ کین
که یکباره با دشمن کار ماست | تن آسانی است آنچه دشوار ماست

ز مردم گرا تا ب آوردنیست | سزاوار او جامه مردنیست
چو بنوشت این نامه را با برید | فرستاد نزدیک ماه آفرید

جنگ سالار سغد

چو تو از گمان دور خوای نشست | بهر جام دشمن شود چیره دست
چو روز دگر بر سر کوه گام | شد آن تیغ نقرین برون از نیام
بدخشان و افشان و کوه گران | درفشان شد از دشنه زرفشان
برفتند تا دیدگاه نبرد | بیابان ندیدند پیدا ز گرد
برسم نشان بر سر دیدگاه | برافراخته آن درفش سیاه

سپهبد نگه کرد بالا و زیر — ز گرد رمه دید هامون چو قیر

بسرکردگان گفت از این جستجوی — شما را یکی لشکری داد روی

نبینم بدشت از نشیب و فراز — بجز گاو و گور و گوزن و گراز

ولیکن شناسان نباید نشست — که چیزی بس از دام و دد نیز بست

ز جای چرا کی بشد آن رمه — بجائی که شهر است در چمه

مگر دیده آنجا که آشوب است — ز جنبنده و خیل مردم پر است

گمانم که سالار تازی سپاه — برین اسپریس بگذرد دیرگاه

چو بیگاه شد گام در خون زند — وگر دیرتر شد شبیخون زند

شما باید آماده باشید نیز — که از ما نه دور است کار ستیز

بگفت این و بیگاه در گشت ساز — بیاراست بر سوی شیب و فراز

به نگه که خورشید گیتی فروز — بمغرب شتابید از نیمروز

ز گرد پی مرد و نعل ستور — نه نزدیک بود آشکارا نه دور

ز بس بوق و کرنا و جوش و خروش — زمین همچو دریای گرگان بجوش

دو لشکر بیامیخت چون گرد و باد — بجز کین نبود ایچ کس را بیاد

رسا بوی مردان مردان دلاوگیر — چو کوه و چو بیشه ز نرای شیر
ز بس گرد هامون چو ابر سیاه — که پیدا نبود از سیاهی سپاه
تو گفتی فرو ریزد از کوه برز — تبرزین و شمشیر و زوبین و گرز
همی گشته در زیر نعل ستور — چو گردی که از نعل خیزد ز دور
همه جنگیان گام در خون زدند — سوار و پیاده بجیحون زدند
دریده درفش و شکسته عمود — ز مغفر نه سر بود پیدا نه خود
پر از خون سر و روی و اندام گام — تو گفتی شده جامه ها سرخ فام

ز هر دو سپه کشته شد بی شمار — پُر از ناله از خستگان گیر و دار
سه روز و سه شب رزم بد در شغاد — ز آسایش تن نکردند یاد
هم از تازیان هم ز ایرانیان — بسی کشته و خسته شد زان میان
سوم روز بیگاه از آن پهنگاه — بریت گرفتند تازی سپاه
سواران پس پشتشان تاختند — گرفتند و کشتند و انداختند
چو آمد بسر داستان شغاد — ز پیکار نخجب کنم بر تو یاد
اگر کردگار جهان با من است — تن و جانم از گزندش ایمن است
بگویم که تاریخ ایران چه است — برآورده این زندگی از کجاست

مورخ که دارد ز ایران نژاد / نخواهد شدن نام نیکان ز یاد

وگر بد نژادست و گر بی‌فروغ / با ایرانیان بسته دارد دروغ

مورخ کجا او نباشد امین / نبود جادوئی کار ماه‌آفرین

کنون بشنو این را که گوینده دهٔ / بتاریخ از آنکه ماه آفرید

روز هرمز و جشن نوروز

چو بگذشت شست و یک از چله مه / برآمد ز گلزار بانگ تذرو

بدشت و بکوه و بر رودبار / بهشتی پدید آمد از نوبهار

شنیدم جهانجوی ماه‌آفرین / یکی جشن نو کرد در فرودین

بکوشان و سیوند و کوه‌سنام / ز شهر ورارود تا رود زام

بکلازک و بزرگریان و بنهر / بخوارزم و اخشید و کاشانه شهر

ز آهنگ رامشگر و نغمه ساز / بشور اندر آمد نشیب و فراز

برآمد بهر جایگه بانگ رود / جهان نغمه چنگ و تنبور و عود

بفاراب و فرغانه و شهر فاش / با شروزن و سغد و بیکند و کاش

گذرها بپرچم شد آراسته / نهاده می و نبیذ و خواسته

ز پیر کهن‌سال تا خردسال / همه خرم و شاد و فرخنده بال

سر سال نو هرمز دلفروز   بشادی و رای سپهر دهروز
بفرمان شاه ماه آفرین   گران برگرفتند از گاه کین
بشادی و رامش نیایش کنان   بماه آفرین بر ستایش کنان
همه با او مجلس بیاراستند   سراسر همه جشن بپا خاستند
همه کی تهمتن گفت پروردگار   جهان را بپاکان کند برگذار
دیگر گفتش از آسمان تا زمین   شود روشن از ماه ماه آفرین
بر آنیم با تو از این گیرودار   که بی تو مبادا جهان پایدار
مقنع که باشد خدیو جهان   زمین پاک سازد ز بیگانگان

دیگر گفت اگر جز تو باشد خدیو   روانی نباشد ز بیداد دیو
دیگر گفت اگر در جهان خسرویست   بگیتی فروزنده ماه نویست
عطائی حکیم هنربخش ماست   دلیری او مایه بخشش ماست
دیگر گفت برتر بود روز ما   چو با تو بود جشن پیروز ما
اگر تو بخواهی بنیروی بخت   بفصل خزان سبز گردد درخت
نهان دانی و راز این روزگار   که جز تو نداریم آموزگار
دیگر گفت از آسمان تا زمین   بود روشن از فر ماه آفرین
دیگر گفت ماه آفرین زنده باد   و خورشید رخشان فروزنده باد

سه روز و سه شب زین نشان بُد بجشن ز مردم همه کوی و در بود گشن

بروز چهارم ز ماه نخست شد آن پایهٔ جشن فیروز رست

پایان جلد پنجم